

# داستان کوتاه



ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۴

## نفسانه

آرمان آراین

یک داستان از مجموعه داستان کوتاه  
«من هم پسر کسی هستم و شش داستان دیگر»  
منتشر شده در انتشارات فروغ (آلمان) - ۱۴۰۱  
برای دانلود رایگان کل کتاب به سایت ناشر مراجعه فرمایید.

زمان: نامشخص (شاید امروز)

مکان: غار همیشگی

«روزِ جلسه‌ی بزرگِ قرن»

دزدان بزرگ، دور رئیس‌شان توی همان غار قدیمی و تاریک جمع بودند تا مجلس صد سال یک‌بارشان را برگزار کنند اما این بار دل توی دل‌شان نبود. نود و نه سال بود که از رسیدن این جلسه می‌ترسیدند و حالا زمانش رسیده بود! رهبر بزرگ با آن چشم‌های سرخس از فراز صخره‌ی عظیم و از پس نقاب زرینی که بر چهره داشت، ورنده‌اشان کرد و بعد با زمزمه‌ای که طنینش در غار پیچید، پرسید: صد سال دیگر هم گذشت... این بار برایم چه آورده‌اید، عزیزانم؟

چهل دزد، زیرچشمی و با ترس به یکدیگر نگاه کردند و سر پایین انداختند. خونبارگی چشم مهترشان، بیش و بیشتر شد اما پیش از آنکه انفجار خشمش، سر آنها را بر باد دهد یکی دست بر انبان خود برد و جعبه‌ای شیشه‌ای را پیش چشم ارباب‌شان برآورد. پرتوهای اندکی از نور در میان آن مکعب بلورین بود که به شکل چند واژه‌ی اسیر در آن می‌جنید؛ کلماتی معلق و مهجور، همچو پرندگان کوچکی که گویی در دام افتاده بودند...

پیشوای بزرگ با حیرت فریاد کشید: همین؟!!

و از انگشت اشاره‌ی دست راستش صاعقه‌ای برجهید که گوی را متلاشی کرد. پرنده-واژگان کوچک و نورانی بر زمین غار ریختند و تقلاکنان همچو ماهیانی که از آب بیرون افتاده باشند، جان دادند و تبخیر شدند.

آنگاه مهتر دزدان با خشمی که بسان تندر در غار می‌پیچید، فریاد برآورد: صد سال می‌روید و نان مفت مرا می‌خورید. بعد می‌آید و همه‌اش همین چهار کلمه شکار را نشان می‌دهید؟ این را که هر دزد-بچه‌ای بلد است!

دزد اول با شرم و وحشت لرزید و گفت: قربانت شوم! قربانت شوم... همین را هم نمی‌دانید با چه بدبختی از زیر سنگ بیرون کشیدم. هر چه کردم هیچ یک حاضر نشدند حتی یک واژه بیشترش کنند... انگار قلم‌شان، ارث پدرشان است. می‌گویند ما به آن قسم می‌خوریم و حاضر نیستیم با آن خطا کنیم! رهبر دزدها غرید: که اینطور! حالا معلوم می‌شود که کم‌کاری از تو بوده یا آنها...

و با چشم به نفر دوم اشاره زد تا او نیز گزارش کارش را بدهد. دومی هم ترسان و لرزان، روی زانو بر کف غار پیش رفت و جعبه‌ای را از کوله‌اش بیرون کشید. نوری مرموز از آن به بیرون تابید که تصویر هولوغرافیک چند قلب خونین و فاسد در آن پدیدار بود؛ چیزی حدود یک چنگ چینه\* قلب بی‌تپش و نه بیشتر!

رئیس از پشت نقاب زرینش عربده زد: همین؟ همین! اینها که خوراک یک صبح تا ظهر من و عائله‌ام بیشتر نیست! وقتی خودت را روی اجاق کباب کردم و به نیش کشیدم، می‌فهمی که چقدر کافی‌ست و چقدر نیست...

دومی با وحشت فریاد زد: ارباب جان، فدای قوتت بشوم... اما همین‌ها هم با هزار دوز و کلک به تور من افتاده‌اند. مرا کباب کنید، ولی باور کنید که اوضاع خراب‌تر از آن است که فکرش را می‌کنید!

ارباب با بی‌حوصلگی و ناباوری اشاره زد که خفه شود و بعد به نفر سوم اذن داد تا جعبه‌اش را باز کند... اما از جعبه‌ی سوم نیز جز چند موجود ریز رخشان بسان شب‌پره برنیامدند که کورسویی زدند و خاموش شدند.

رهبر معظم با خشمی بی‌نهایت فریاد سر داد و این بار نوری سرخ از دست هایش به سوی آن جعبه پرتاب شد که جعبه را منفجر کرد و شب‌پره‌های نقره‌فام از آن بیرون جستند. چرخ‌ی در هوا زدند و بعد مثل غباری در هوا پراکنده شدند.

---

\* کنایه از اندک شمار بودن

دزد سوم اما بی‌درنگ توضیح داد: همین‌ها را هم به زور از دهن چند لات و لوت بیرون کشیدم و گرنه همین جرقه‌ها هم نبود! والاحضرت عفو بفرمایید... باور کنید ما خادمان درگاه، کم‌کاری نمی‌کنیم و از صد سال پیش تابحال مدام از این طرف به آن طرف دویده‌ایم تا چندرغاز بیشتر برای شادی دل شما، جعبه‌هایمان را پُر کنیم... اما هر چه چلانیدیم همین قدر بود که ملاحظه فرمودید! باور کنید که خودمان بیشتر از هر کس دیگر از این وضع ناراحتیم و...

پیشوای بزرگ با تمسخر فریاد کشید: آره جان عمّه‌ات! همه‌تان با هم همدست شده‌اید که یک قرن بخورید و بخواید و بعد بیایید اینجا، یکصد<sup>۱</sup> ننه من غریبم" درآورید و سر مرا کلاه بگذارید، ها؟! در این وقت صدای باقی چهل نفر درآمد و با همه‌های از اعتراض نرم، همگی قدمی پیش آمدند و در جعبه‌های‌شان را گشودند که همگی تنگ و خالی یا دارنده‌ی کورسویی بودند. یکی فریاد زد: قربان ما چه کنیم که به هم خیانت نمی‌کنند؟

دیگری نالید: چه کنیم که به هم احترام می‌گذارند؟ و آن یکی گفت: که همه‌چیز را روی حساب و کتاب می‌خواهند! با این حرف‌ها آه از نهاد مهتر دزدان درآمد و دیگر درنگ نکرد. اشاره زد که گروه جلادانش بیایند و در دم، یک گروه چهل نفره‌ی مخوف از سرخپوشانش، از تاریکی‌های پس‌غار بیرون آمدند! چهل دزد با جعبه‌های نیم‌خالی‌شان در جا می‌لرزیدند و عفو می‌طلبیدند ولی کار از کار گذشته بود و جلادها با خوشحالی از اینکه بالاخره کاری برایشان پیدا شده، بسوی قربانیان آمدند!

در این هنگام چهلمین دزد فریاد زد: قربان اگر می‌خواهید ما را بکشید، بکشید ولی لطفاً حرف مرا پیش از مرگ بشنوید!

رهبر عظیم‌الشان با بی‌حوصلگی گفت: بنال زودتر...  
چهل‌می از فرصتی که دست داده بود، بهره بُرد، گامی پیش رفت و ادامه داد:  
چه ما و چه دزدهای دیگر، هر که را بفرستید، از این بیشتر گیرشان نمی‌آید!  
باید شالوده‌ها عوض شوند تا تورمان پُر از ماهی شود و گرنه هر سال همین  
آش است و همین کاسه.

رئیس خندید و گفت: به‌به چه حرف‌های قشنگی! پس بجای کار، می‌روید  
می‌چرید و کتاب می‌خوانید و حرف‌های فیلسوفی یاد می‌گیرید، بله؟ ولی با  
این حرف‌ها، خزانه‌ی خالی ما پُر نمیشود ابله! سرشان را بزنی که حوصله...  
اما سی‌وهشتمی با جسارت، دنباله‌ی حرف رفیقش را گرفت و ادامه داد: او  
راست می‌گوید والا حضرت! اشکال از ما نیست؛ اگر می‌خواهید خزانه‌تان را  
طوری پُر کنیم که دیگر حتی جای یک جرعه هم در آن نماند، بگذارید  
نقشه‌های مان را به شما بگوییم. آن وقت اگر حرف ما نشد، نوبت بعد، هر کدام  
از ما را هزار بار اعدام کنید!

باقی دزدها هم کمی جرأت پیدا کردند و زیرزیرکی گفتند که بله! راست می  
گویند به ما فرصت بدهید... و بله! باید فکر اساسی کرد!  
رئیس دزدها کمی فکر کرد و بعد درحالی که پیدا بود کنجکاو شده، پرسید:  
خُب حالا!... این نقشه‌ی اساسی شما چه چه هست؟  
سی‌وهشتمی به نیابت از باقی دزدها هر چه می‌دانست و به فکرشان رسیده بود،  
برای او گفت تا نیش رئیس باز شد. صدای خنده‌اش در غار پیچید و گفت: بد  
هم نیست! به امتحانش می‌ارزد...

و با پس‌دستش اشاره کرد که جلادها به تاریکی برگردند و آن‌ها نیز با  
ناکامی به سوراخ‌های ناپیدای‌شان خزیدند و گُمب‌گور شدند. در این هنگام  
پیشوای بزرگ گفت: بروید و دست به کار شوید... ولی قسم به تاریکی‌های  
قلب سیاهم! اگر در جلسه بعدی‌تان دست خالی بیایید، بلایی بر سر تک‌تک‌تان  
می‌آورم که از اشکِ مرغانِ هوا، روی زمینِ آدم‌ها سیل برپا شود!

اجازه مرخصی که داد، در یک لحظه همه‌ی آن چهل نفر با کیسه و بار و بندیل‌هایشان زدند به چاک؛ یعنی که در جا غیب شدند!

\*\*\*

**زمان: صد سال بعد در چنان روزی**

**مکان: غار همیشگی**

**«روز جلسه‌ی وعده شده»**

چهل دزد این بار با شادمانی در برابر رهبرشان به خاک افتادند و بر سر اینکه کدام یک زودتر سر انباش را باز کند با هم کش و واکش داشتند!

رئیس با شادمانی و از آنجا که دورادور خبر کارها و پیروزی‌های‌شان را داشت، دست‌هایش را برهم زد و با شفقتی بی‌سابقه گفت: خیلۀ خُب بچه‌های گُلُم! دعوا نکنید... یکی یکی نشانم بدهید تا ببینم چی آوردید برای من؟

اولی خودش را از دست باقی نقابدارها رها کرد و پیش افتاد و گفت: ای همه‌ی دنیا به فدایت! من چیزی برای گفتن ندارم الا اینکه می‌بینید...

و این بار عوض آنکه دست در جیبش کند، دست‌هایش را برهم زد و چهل غلام حاضر شدند با چهل صندوق بزرگ بر دوش که توی همه‌شان لبریز از روشنایی واژگان اسیر شده بود؛ قفس‌هایی انباشته از میلیاردها میلیارد واژه‌ی زندانی!

ارباب حس کرد که قلبش از شادی به حال ایستادن است اما دومی مهلتش نداد و دستانش را برهم کوبید و پنجاه کنیز در غار بزرگ ظاهر شدند با پنجاه خُمره قلب خونین و گندیده و درهم تنیده! و همین‌طور سومین و چهارمین و دهمین دزد و دزدهای دیگر...

تالار از غلامان و کنیزان و صندوق‌های انباشته از غنیمت، پُر و خالی و به خزانه سرازیر می‌شد و بیستمین و بیست‌وششمین و سی‌وسومین و...

رهبر دزدها زیر لب غرید: آورین آورین... ثروتمندمان کردید! از این به بعد هرچه بخواهید به شما می‌دهم و به پای‌تان هر چه بخواهید خوشی و زر و کیف و حال می‌ریزم... مُنتها باید هر سال بهتر از سال قبلش بشوید. فهمیدید شی\_\طون بلاها؟!

و در این وقت، سی و نُهمین دزد دست‌هایش را برهم کوبیده بود تا صد غلام، روح سبز درختان به خاک افتاده و جنگل‌های مُرده را در تغارهای بزرگ گند آگین بر دوش‌هایشان بیاورند. آنگاه پیشوای فرزانه با شادی و ناباوری ادامه داد: باور نمی‌کنم که همه‌ی اینها از آن یک کلمه... یعنی تنها از همان یکی... در آمده باشند!

و چهلمی، دستانش را برهم کوبید و دویست غلام آخر، غار را انباشتند و هزار کجاوه، روح اسباب بازی‌های قدیمی را به خزانه‌ی ارباب بزرگ سرازیر کردند! سردسته‌ی دزدان که حالا چشمانش از شادی بی‌وصف آن همه پیروزی می‌درخشید، گفت: به‌واقع چطور می‌شود با آن یک کلمه و این نقشه‌ی ساده، این همه فتح‌الفتوح کرد و رکورد زد؟ شگفتا از این همه گنج بی‌رنج! دست مریزاد بر همه‌ی شما! ناز نَفَس‌تان...

دزد چهلَم سر به تعظیمی غرّاً فرو بُرد، گامی پیش رفت و گفت: والاحضرت، ما همه‌چیز را خلاصه و مختصر در این تومار برای شما نوشته‌ایم. اگر اجازه بفرمایید که تصویر آن را روی دیوار غار بیندازم تا هم تصویرها را ببینید و هم ما گزارش‌های‌مان را روی آن برایتان بخوانیم...

رهبر با خشنودی اشاره زد که هر چه زودتر این کار را بکنند و هر چهل دزد دست به کار شدند تا قاب روشن بزرگی بر دیوار سیاه و صاف غار آشکار شد و صدای دزدها یکی پس از دیگری بر تصویرها نشست. تصویرها در پی هم می‌آمدند و می‌گذشتند و صدای دزدان به گزارش کارهای‌شان بر آنها جاری بود...

دزد اولی گفت: کُد رمز ما چنان که والاحضرت می‌دانند، «ن» نفی و مشخصاً

«نَفسانه» بود! چیزی نیست که بشود بیشتر توضیحش داد و همه چیز در همین کلمه‌ی عظیم گنجانده شده و مستتر است. پس نخست از نویسندگانش شروع کردیم؛ وقتی که آنها باور کردند هر چه تابحال شنیده‌اند افسانه بوده، قلم‌هایشان آزاد شد! آخر تازه بیشترشان فهمیدند که جای گرم و نرم و خوراک چرب لازم است تا بتوانند قوتی بگیرند و قلم را بلند کنند! یعنی درست است که قلم آدمیزادها خیلی سبک است ولی آنها که ماهیتش را می‌شناسند، خوب می‌دانند که برداشتن‌اش کار هر پهلوان‌پنبه‌ای نیست! آن وقت خودشان افسانه شدند؛ یعنی حتی نویسندگانش «نَمدور» و «قلم‌ن‌فروش» هم به جایی رسیده‌اند که حالا دیگر فقط قلم در دوات ما می‌زنند و می‌نویسند! این بود خلاصه‌ی افسانه‌ی نویسندگان نامزدور...

آنگاه دومی گفت: وقتی باور کردند که آزادی یعنی دلخواه، آن وقت شروع کردند به اینکه هر کار دوست دارند، بکنند! پس یک شبه، وفاداری از بین‌شان پر کشید و پرید... و ما هزاران نفر از آنها را به تور انداختیم! وقتی گیتی را این‌طور دیدی که همه‌اش دو روز است و بعد تمام... دیگر چه کسی برای وفاداری، تره خرد می‌کند؟ البته قبلش هم ازدواج‌های کج و کول کم نبود ولی برای خودش نظم و روالی داشت که چیزها هر چند نیم‌بند، بر هم بند بود. اما حالا چه؟ حالا دیگر یک مُشت تخته‌پاره است که بدون میخ روی سر هم گذاشته‌اند! ... این بود افسانه‌ی عشق و وفاداری!

رئیس بزرگ با لبخند، سخنان او را بدرقه کرد و آنگاه سومی رشته‌ی سخن را به دست گرفت: در چنین اوضاعی، دیگر احترام به درد که می‌خورد؟ همه لات و لوت‌اند و روزی میلیون‌ها بار صدای... فحش و بد و بیراه‌شان، به جدی و شوخی، در خانه و خیابان و حتی فیلم و موسیقی به هواست! یعنی باورتان نمی‌شود ارباب جان؛ اینقدرتان بگویم که دیگر وقت نداریم همه را جمع کنیم... یعنی تور کم می‌آوریم! غلام کم می‌آوریم! صندوق کم می‌آوریم!



چه بگویم از اینکه حالا بین‌شان احترام، یک افسانه‌ی دوردست است! رهبر دزدان سری به تحسین جنباند و به چهارمی اذن سخن داد که از «افسانه-ی مدرسه‌های سودمند» برایشان بگوید و پنجمی که از «افسانه‌ی بچه‌های مودب» و اساساً «افسانه‌ی کودکی» گفت و ششمی از «افسانه‌ی دانشمند خلاق و دانش‌نه از برای شهوت» و هفتمی از «افسانه‌ی آسمان آبی» و آن دیگری از «افسانه‌ی جنگلِ سبز» و بعدی از «افسانه‌ی راهی که به جایی می‌رسید».

همین‌طور سخن از «افسانه‌ی بازی‌های گروهی و اسباب بازی‌های واقعی» به میان آمد و «افسانه‌های خواهر و برادر، دایی و عمو، عمه و خاله» و «افسانه‌ی رازهای هیجان‌آور یا افسانه‌ی شگفت‌زدگی» و «افسانه‌ی خانه‌ی مادر بزرگ» و «افسانه‌ی دوست‌های جان‌جانی».

مسائل مهم بعدی، درباره «افسانه‌ی خانواده گرد یک سفره» و «افسانه‌ی دزد خجالتی» یا همان «خجالت از وقاحت» بود که می‌رسید به «افسانه‌ی حیا» و سپس «افسانه‌ی بیت‌المال برای مردم» که موضوع «خدعه وقت استفتاء» را نیز در خود داشت. بعدش هم «افسانه‌ی هدف والا» بود و همین‌طور «افسانه‌ی دلسوزی یا رحم» که می‌رسید به «افسانه‌ی حکیم با حکمت» و «افسانه‌ی منطق و انصاف».

آن وسط هم چندتایی بودند که عنوان‌های‌شان بامزه بود: نظیر «افسانه‌ی پهلوان فروتن» یا «افسانه‌ی قوی بی‌آزار» و «افسانه‌ی هنرمند با هنر» و «افسانه‌ی دشمن ساده‌ی آشکار» و حتی «افسانه‌ی پنجره به جای دیوار» یا «افسانه‌ی افق باز» که نهایتاً ختم می‌شد به «افسانه‌ی صلح» و آن آخری که «افسانه‌ی امید به آینده» بود!

وقتی ذخایر یک قرن از همه‌ی «نفسانه‌ها» به حساب رهبر چهل دزد واریز شد، این بار دستان رئیس بجای صاعقه، چهل استخوان زرین و چهل قلاده طلای میناکاری شده، بسوی چهل دزد نقابدارش انداخت. دزدان نیز هر یک، سهم

تشویقی خویش را در هوا قاپیدند و آرام آرام از اندرون غار دزدان محو شدند.  
آخرین سخنان از سر رضایت رهبر هم که در تالار سیاه، طنین انداخت این  
بود: «یکی دو صد سال دیگر با همین فرمان پیش بروید، دیگر همه چیز بر  
غلتک می افتد و می توانید برای باقی عمرتان بروید تعطیلات! تنها بر همین طبل  
بکوبید و پایداری کنید. از درون که تُهی بشوند، دیگر ما را ترسی از شعارهای  
شان نیست. آن وقت «ن» خودش چنان به «فسانه» خواهد چسبید که دیگر با  
صد بام خوشه‌ای هم جدا نخواهد شد... حالا هم بروید تا صد سال دیگر از پیش  
چشم گمب گور شوید، شیطونک‌های بلا!»

آذر ۱۳۸۶ تا مهر ۱۴۰۱